

او

زاهد بارخدا





نخواستہ بود که شروع شود. نمی خواست هیچ ماجرای شکل بگیرد. اصرار از زن بود. گفته بود: «یک فرصت کوتاه؛ به من، به خودت، به عشق.» مرد از سال‌ها پیش از ماجرا دست شسته بود؛ از هر ماجرای. انتخابش تنهایی بود. این را به زن گفته بود؛ همان روز اول. زن گفته بود: «بالاخره که چی؟» مرد نمی خواست به سؤال زن فکر کند. چند سالی می شد که حتی در این باره فکر نمی کرد. دیگر انتخابی در میان نبود؛ هرچه بود، همان چیزی بود که زندگی اش می خواندند، زندگی او. به خودش گفته بود: «دیگر نمی شود اسمش را گذاشت زندگی.» زن دوباره اصرار کرده بود و گفته بود، هر روز پیشنهادش را تکرار می کند؛ نه به خاطر او که به خاطر خودش: «من به خودم فرصت داده‌ام.» اصرار زن برای مرد قابل درک نبود. عادت کرده بود به یکنواختی کسالت آوری که در آن مشغول مُردگی بود. زن گفته بود: «با من تنها باش. می توانی تنهایی ات را حفظ کنی. آن را برای خودت داشته باشی.» مرد بعد از اصرار چند باره زن نگفته بود: «نه.» گفته بود اما آن «نه»ی آمده بردهانش، «نه» نبود؛ «نه» ای نبود که زن را از او براند. چنان آرام گفته بود که حتی مطمئن نبود زن آن را شنیده باشد. زن گفته بود: «خود را بسپاریم دست زمان. زمان ما را جلو می برد. امتناع نکنیم. خود را رها کنیم.» مرد گفته بود: «مثل یک دانه برف.» همان وقت داشت برف می بارید. زن گفته بود: «نه، مثل برف نه! شاید مثل باران. سبکی اش شبیه

برف باشد اما دوست دارم سنگینی باران را هم داشته باشد.» مرد رفته بود پشت پنجره. برف، حیاط را سفید کرده بود. دوست داشت که برود، زیر برف بایستد و به چیزی فکر نکند.

— کم نمی شود از برف وقتی پایین می افتد؟

مرد خندیده بود. سؤال زن برایش زیبا بود. خندهٔ مرد، زن را هم به خنده انداخت. دیگر اصراری در بین نبود. بدون آنکه متوجه باشند، ماجرا شکل گرفته بود.

مرد سال های زیادی را تنها بوده و همه را حذف کرده است از زندگی اش، خانواده و دوستانش را. پناه برده است به خلوت خود خواسته اش. خواسته است خودش را بسپارد به دست فراموشی؛ غرق شود در آن، بلکه بتواند گذشته اش را فراموش کند. روزهای متمادی را در خانه می مانده، بیرون نمی رفته، کسی را نمی دیده و کاری انجام نمی داده است؛ جز خوابیدن و بیدار شدن، جز خوردن و گاهی، چند روز یک بار، ظرف ها را شستن. این تنها عمل انجام دادنی مرد بوده است؛ مدت ها. به دقت و چنان با ظرافت دست می زد به ظرف ها که اگر کسی از دور می دید، فکر می کرد مشغول تمیز کردن اشیاء عتیقه ست. بی هودگی انجام این کار و صرف آن همه وقت و انرژی و تمرکز، نیرو می داد به مرد. عادتش بود کارهای بی هوده و گاه بی معنا را با چنان جدیتی انجام دهد که خودش را به خنده بیندازد. لذت می برد از این کار، شاید چون زندگی اش را هم عملی بی هوده تلقی می کرده است: مدام خوابیدن، مدام بیدار شدن، کاری نکردن، نگاه کردن از پشت پنجره به حیاط؛ حیاط خلوت خانه اش با موزاییک های کهنه، قدیمی و ترک دار. با دیدن حیاط حتی خودش هم باور نمی کرد که خانه اش مسکونی باشد. هیچ نشانه ای از حضور یک آدم زنده در آن دیده نمی شد. یک بار با صدایی از حیاط به خودش آمده بود. رفته بود پشت پنجره، پرده را کنار زده بود. تویی دیده و بعد صدای زنگ و در خانه را شنیده بود. در را باز نکرده بود. چند دقیقه بعد، چشم های هراسان نوجوانی را دیده بود روی دیوار حیاط، نگاه ترسیدهٔ نوجوان حیاط را دید زده و توپ را پیدا کرده بود، اما خلوت

و رنگ پریدگی آنجا به او جرئت نداده بود تا از دیوار پایین بپرد. با تکان پرده برگشته بود سمت پنجره و فریاد زده بود؛ با دیدن چشم هایی که او را نظاره می کرد، پرت شده بود از روی دیوار. بعد از آن روز، با افتادن هیچ تویی نه صدای زنگ در می آمد و نه صورتی روی دیوار رنگش می پرید. ظرف ها را هر چند روز یک بار، از روی عسلی، فرش، میز، آپن و هر جایی که پخش و پلا بودند، جمع می کرد روی سینک ظرفشویی. گاهی همان جا می ماندند برای چند روز دیگر. بیشتر اوقات مشغول می شد با شستن شان؛ چند ساعت پشت سرهم. فکر می کرد به اینکه اول لیوان ها را بشوید یا استکان ها را؛ استکان ها را یا بشقاب ها، بشقاب ها را یا قاشق ها، قاشق ها را یا چنگال ها، چنگال ها را یا قابلمه، یا ماهیتابه، یا کاسه ها، چاقوها... و هی فکر می کرد تا اینکه یک ساعتی می گذشت و بعد به دقت، طبق ترتیب ذهنی اش شروع می کرد به شستن. ساعت ها می نشست روی میبل، یا دراز می کشید و حین پک زدن به سیگار زل می زد به جایی؛ مثلاً زیر سیگاری اش. آهسته، چنان آهسته دست می زد به انجام هر کاری که نفس انجام آن کار فراموش می شد. بعد از مدتی همین آهستگی تبدیل شده بود به شکلی از ریاضت. او با انجام کارهای روزمره و معمولی، و دقت و صرف وقت زیاد برای انجام آن ها، به شکلی ناخود آگاه مشغول مراقبه می شد. رجوع می کرد به درونش، حال و هوای درونی اش را واکاوی می کرد و می رسید به گذشته. تکه ها را مثل پازل کنار هم می چید. اندوه اتفاق های گذشته، در این مراقبه ها دیگر آزارش نمی داد؛ بدل می شد به جواهری گرانبها، یک راز شاید، آرامش می کرد حتی! می ترسید البته از رضایت قلبی این مراقبه. به خودش می گفت که نباید از این نردبان بالا بروم. روی همان پلهٔ خیالی می ماند، جلوتر نمی رفت، پایین می آمد و بعد اندوه سنگین می شد؛ آزارش می داد، مس می شد آن طلای ناب. او در ذهنش این حال و هوارا نه مراقبه که مراقبت از تنهایی اش می خواند؛ اینکه به این شکل از خودش، نه فقط در برابر دیگران که در برابر خودش هم مراقبت کند. حالا نمی دانست زن را کجای این معادله بگذارد. در مدت کوتاه مکالمه با زن، بارها او را تصور می کرد و سعی می کرد تا او را کنار خودش